

## تولد در لندن، شهادت در ام القصر

یک روز که بیسیم را پشتم انداخته و از گردان فاصله زیادی گرفته بودم، با یک گروه که داخل چادر مخابرات بودند، با کد و رمز، پیام رد و بدل می‌کردیم؛ کاری بود برای آشنایی بیشتر با بیسیم.



جام جم آنلاین: یک روز که بیسیم را پشتم انداخته و از گردان فاصله زیادی گرفته بودم، با یک گروه که داخل چادر مخابرات بودند، با کد و رمز، پیام رد و بدل می‌کردیم؛ کاری بود برای آشنایی بیشتر با بیسیم. یکی از بچه‌هایی که در مخابرات بود، امیر و دوستانش را خوب می‌شناخت. او از پشت بیسیم به من گفت...

"امیر همایون صرافی" در شب عید غدیر ۱۳۴۶ در انگلستان متولد شد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی و بعد از سالها دوری به کشور بازگشت و در میدان نبرد با دشمن بعثی حاضر شد. امیر، سرانجام در ساعت ۹ صبح یکشنبه ۱۰ شعبان ۱۴۰۶ برابر با ۳۱ فروردین ۱۳۶۵ بر اثر انفجار خمپاره ای در جاده ام القصر در حالی که پیک گردان حمزه بود اجر خود را از معبود خویش گرفته و جامه شهادت را به تن می‌کند.

بچه‌های واحد توپخانه، اغلب پاسدار وظیفه بودند. وقتی کنار هم می‌نشستند، از مرخصی شهری و پایان خدمت خود حرف می‌زدند و شوخی‌هایی که می‌کردند، بیشتر شهری بود تا جبهه‌ای! من و امیر به نخلی تکیه داده بودیم و با هم حرف می‌زدیم. امیر میان حرف‌هایش، بی‌هوا، سؤال کرد: اصغر، بیل و کلنگ سراغ داری؟

تعجب کردم؛ بیل و کلنگ؟!

گفتم: چی شده، برای چی می‌خواهی؟!

- حالا تو بگو ببینم، سراغ داری یا نه؟

دیروز پشت سوله چندتا بیل و کلنگ دیده بودم که لا به لای خاک‌ها افتاده بود. آنجا رفتیم و یک بیل و کلنگ برداشتیم. امیر می‌خواست قبری درست کند و در آن بخواهد. می‌گفت: شهدا چنین کارهایی کردند که شهید شدند.

به دور از چشم بچه‌ها و در جایی که نخلستان‌ها تقریباً تمام می‌شد، جایی را پیدا کردیم و شروع کردیم به کندن زمین و بالاخره قبر آماده شد. امیر در قبر خوابید. همه بدنش رفت زیر خاک. مدتی داخل قبر بود و کمی بعد با هم به سوله برگشتیم. فردای آن روز، مقرر بهمنشیر را به قصد اردوگاه ترک کردیم. در اردوگاه کارون، با فرماندهان و معاون واحد توپخانه برای انتقالیمان صحبت کردیم؛ اما همه حرف‌ها بی‌نتیجه ماند.

بعد از ظهر، امیر را تو چادر دیدم. بدجوری تو فکر فرو رفته بود. رفتم کنار رودخانه و نیم‌ساعتی آنجا نشستم و بعد به چادر برگشتم. امیر هنوز تو خودش بود. محض فضولی وارد چادر شدم. ورق‌هایش را جمع و جور کرد. کنارش نشستم، دست روی شانهاش گذاشتم و گفتم: بی‌خیال! یا خودش میاد یا نامه‌اش!

خنده‌ای روی صورتش دوید. از بین ورقه‌ها دو ورقه را برداشت و گفت: شهدا قبل از اینکه شهید شوند، به مقام شهادت رسیده‌اند.

وصیت‌نامه شهید محمود استاد نظری بود. نگاهی گذرا به وصیت‌نامه انداختم. بعضی از جملات، خیلی منقلب کرد: &#171;ما به سرزمین شهادت می‌رویم. ما به دشت‌های سبز ایمان می‌رویم. ما به باغ‌های پر گل ایثار می‌رویم. ما به خانه خورشید می‌رویم.&#171;

روزها از پی هم سپری می‌شد. ما که حوصله‌مان سر رفته بود، خودمان را به دوکوهه رساندیم تا شاید در برویم و آنجا برایمان فرجی بشود. انتقالی به گردان پیاده، رؤیایی شده بود که از سر بیرون نمی‌رفت. نمی‌دانم چطوری به سرم زد که به تهران برگردم و دوباره اعزام شوم. تصمیم خود را به امیر گفتم؛ ولی او موافق نبود. صبح روز پنجشنبه 29 اسفند به اندیمشک رفتیم. در بازگشت، اتفاقی چند نفر از دوستان دبیرستانی را دیدم که آنها برای بعدازظهر بلیت قطار گرفته بودند و می‌خواستند به تهران بروند. به پادگان برگشتم و با امیر خداحافظی کردم و همراه آنها عازم تهران شدم.

بعد از چند روز، گردان حمزه از خط پدافندی فاو به پادگان دوکوهه برمی‌گردد. امیر، کبریایی را می‌بیند و می‌تواند به گردان حمزه انتقالی بگیرد. پنجم فروردین که گردان حمزه برای استراحت به تهران آمد، من دوباره امیر را دیدم. روحیه‌اش فرق کرده بود. به قول یکی از رفقایش &#171;بوی شهادت"؛ می‌داد. جعفری، ساعتش را به امیر داده و گفته بود: این یادگاری پیش تو باشد، می‌خواهم همیشه یادم باشی و شفاعتم کنی.

در 20 فروردین سال 65، مجدداً از پایگاه مقدار اعزام شدم. در پادگان دوکوهه، همراه بچه‌ها، به گردان &#171;انصارالرسول"؛ رفتم و در مخابرات گردان مشغول کار شدم. یک هفته گذشت. گردان حمزه از مرخصی به پادگان برگشت. در پادگان امیر را دیدم. امیر مثل بچه‌های دیگر، به یاد شهدای گردان حمزه در عملیات والفجر هشت پیراهن و شال سیاه به تن کرده بود.

اردیبهشت سال 65، در اردوگاه کرخه، دوره آموزش بیسیم را می‌گذراندم. یک روز که بیسیم را پشتم انداخته و از گردان فاصله زیادی گرفته بودم، با یک گروه که داخل چادر مخابرات بودند، با کد و رمز، پیام رد و بدل می‌کردیم؛ کاری بود برای آشنایی بیشتر با بیسیم. یکی از بچه‌هایی که در مخابرات بود، امیر و دوستانش را خوب می‌شناخت. او از پشت بیسیم به من گفت: امیر صرافی پیش علی حلاجیان رفت!

خبر را که شنیدم، مات و مبهوت ماندم. گفتم شاید شوخی‌اش گرفته یا اشتباه می‌کند. خواستم دوباره پیام را تکرار کند؛ پیام همان بود: امیر صرافی پیش علی حلاجیان رفت.

هفته بعد که گردان حمزه به اردوگاه کرخه آمد، رفتم سراغ کبریایی. کبریایی بی‌مقدمه تمام ماجرا را یکجا برایم تعریف کرد: آن شب، گلوله‌های توپ و خمپاره دشمن، همه جا را می‌کوبید؛ از خط مقدم گرفته تا جاده‌های تدارکاتی. این آتش‌ریزی از یک طرف و پرتاب نشدن حتی یک گلوله منور عراقی‌ها از طرف دیگر، هم بهت‌زده‌مان کرده بود و هم نگران. زمان به کندی می‌گذشت. پیام‌های رمز از پشت گوشی بیسیم شنیده می‌شد و خیلی سریع بیسیم‌چی پیام را کشف کرد: احتمال پاتک می‌رود.

این پیام، تا چند ساعت، تنها پیامی بود که به گوش بچه‌های گروهان 2 می‌رسید. بالاخره نزدیک نیمه شب، پیام‌های دیگری آمد که: پاتک دشمن شروع شده! نیروهای کمکی آماده حرکت باشند؛ نیروهای کمکی، دسته-دسته وارد خط شوند.

دسته یک سریع حرکت کرد و بعد دسته 2 و 3. دسته یک نزدیک جاده آسفالت، در کانالی که برای عراقی‌ها کمین گذاشته بودند، می‌جنگید. امیر همراه بچه‌های دسته 2 و 3 بود که در خاکریز دو جداره مستقر شده بودند. این خاکریز دوتایی، عمود بر جاده فاو-ام‌القصر، به سمت خور عبدالله کشیده شده بود. معرکه جنگ، گرم گرم بود. عراقی‌ها جاده را دور زده و از کنار خور عبدالله، خودشان را به خاکریز دو جداره رسانده بودند. می‌خواستند از دو جداره به محور اصلی که جاده فاو-ام‌القصر بود، حمله کنند و از پشت سر نیروهای ما سر در بیاورند و همه را محاصره کنند؛ ولی بچه‌های دسته 2 و 3 از راه رسیدند و با درگیری تن به تن با تکاوران عراقی، آنها را زمینگیر کردند.

اگر نقشه عراق عملی می‌شد و جاده فاو-ام‌القصر سقوط می‌کرد، از دست رفتن فاو و تمام منطقه عملیاتی والفجر 8 حتمی بود. امیر مثل همه بچه‌ها، تا صبح جنگید؛ سر نترسی داشت. بالای خاکریز می‌رفت و می‌ایستاد و خشاب‌های پرش را روی بعثی‌ها خالی می‌کرد. وقتی مجروح شد، خم به ابرو نیاورد؛ چفیه‌اش را روی زخمش بست و باز جنگید. به بچه‌ها می‌گفت: عشق می‌کنید این همه بعثی گیر آوریدین، نه؟ دیگه کی همچین لقمه چرب و نرمی گیرتون میاد؟

عراقی‌ها با روشن شدن هوا، پا به فرار گذاشتند. تنها مجروحانشان جا مانده بودند که از قتلگاه، کشان-کشان در می‌رفتند. ساعت حدود 9 صبح بود که خبر شکست کامل دشمن به گوش بچه‌ها رسید. با عقب‌نشینی نفرات عراقی از همه محورها، طبق معمول، خمپاره‌اندازها و توپخانه‌های آنان شروع به کار کردند. به تلافی شکست شب گذشته، وجب به وجب منطقه را شروع کردند به کوبیدن. بچه‌هایی که در خط اول بودند، با آتش شدید دشمن، به سنگرها پناه بردند و استراحت کردند. امیر تیری به دستش ساییده شده و پوست دستش را خورده بود. از زخم‌هایش خون می‌رفت. کوله‌پشتی و سلاحش را به پیک گروهان سپرد و به طرف اورژانس

خط راه افتاد. هنوز چند قدمی دور نشده بود که ناگهان گلوله خمپاره‌ای جلو پایش منفجر شد. وقتی دود و گرد و غبار انفجار خوابید، امیر روی زمین افتاده بود و همان‌جا شهید شده بود.

وقتی صحبت‌های کبریایی تمام شد، حرفی برای گفتن نداشتم. خداحافظی کردم و راهی شدم. سرم پائین بود. با خودم فکر می‌کردم و نم‌نمک راه می‌رفتم. گذشته‌ها از صفحه ذهنم می‌گذشت: پادگان امام حسن (ع) و بچه‌هایی که عازم جبهه بودند، حسینیه دوکوهه، گردان القارعه، اردوگاه کارون، کبریایی، جعفری، آلبوم عکس شهدا، دسته یک، سوله‌های بهمنشیر، فاو، قبر کردن امیر، دعاهایش و... امیر از تولد تا شهادت لندن تا فاو راهی طولانی طی کرده بود. (مشرق)